

## دیوان فارسی نعیم فراشری، شاعر ملی آلبانی

نعیم فراشری (۱۸۴۶ تا ۱۹۰۰/۱۲۶۳ تا ۱۳۱۸ ق) در روستای فراشریا فراشار در جنوب آلبانی در یک خانواده معتقد بکتاشی به دنیا آمد و در مکتب‌خانه تحت نظر بابای تکیه، پایه‌های اولیه زبان ترکی و فارسی را آموخت. وی پس از گذراندن دوره تحصیلی در کالج شهر یانینا و تکمیل دوره زبان فارسی، به سرودن اشعار به زبان فارسی روی آورد.

نعیم فراشری شاعر ملی و نویسنده نامی، که از او به عنوان بنیانگذار ادبیات نوین آلبانی نیز یاد می‌شود، به همراه برادران خود عبدال فراشری (سیاستمدار و نماینده مجلس عثمانی) و سامی فراشری (دولتمرد، دانشمند، مؤلف دایرةالمعارف و چهره برجسته علم و زبان‌شناسی ترکیه) از پیشگامان جنبش بیداری ملی آلبانی (Rilindja Kombetare) که در سال ۱۹۱۲ به استقلال آلبانی انجامید، محسوب می‌شوند.

نعیم فراشری با به جای گذاشتن دیوان تخیلات (۱۸۸۵) و دستور زبان فارسی (۱۸۷۱)، تجدید چاپ در سال ۱۸۷۷) به عاملی برای استحکام پیوندهای دیرینه فرهنگی و گواهی برای نفوذ فرهنگ و ادبیات فارسی در منطقه تبدیل شد. شاید بتوان اشعار ترکی و فارسی برادر بزرگتر وی سامی، نریم فوراکولا و ادهم حاجی را مشوق نعیم در آموختن زبان فارسی دانست.

دیوان تخیلات همانند زنجیره‌یی از آمیختگی روحیه عرفان با فلسفه اسلامی مملو از بازتاب احساسات انسانی به واژه‌هایی مانند مرگ و زندگی، زیبایی و عشق، رمز کیهان،

نیروی الوهی و سرشت طبیعی انسان می بردازد. این اثر، وی را یکی از شاعران برجسته فارسی سرای اروپایی اواخر قرن گذشته کرده است.

همچنین خلق آثار نظم و نثر به وسیله نعیم به زبان مادری باعث شد تا زبان عامی آلبانی به زبانی با ارزش و اصلاح شده و هماهنگ با رشد فرهنگ کشور تبدیل گردد. این متون هنوز به عنوان پایه تحصیلی ادبیات مدارس آلبانی تدریس می شوند.

نعیم فراشری پایه گذار سبک غزل در زبان آلبانی است و مجموعه اشعار دامداری و کشاورزی (۱۸۸۶) را به این سبک سروده است. تراوش های ذهنی، سؤال از روی ترس و ابهام نسبت به وحدت وجود، نظریه عرفانی وحدت وجود و درآمیختگی آن با رومانتیسم اروپایی موجود در تفکرات نعیم، بُعدی انسانی و فلسفی و جهانی به غزلیات وی داده اند. نعیم در زیباترین اشعار خود تحت عنوان «گل های تابستان» (۱۸۹۰) دیدگاه های فلسفی را درباره مرگ و زندگی، مرور زمان و عبور از دره خاطرات و عشق و دلنگی با آفریننده عالم درهم می آمیزد.

نعیم فراشری همچنین با نوشتن دیوان منظوم تاریخ اسکندریگ (۱۸۹۸) حاوی اشعار حماسی جنگ های قهرمان ملی آلبانی علیه اشغال خارجی و دیوان کربلا (۱۸۹۸) در بیان تاریخ جنگ های مذهبی پس از مرگ پیامبر (ص) و حماسه خونین کربلا، پایه گذار شعر حماسی در ادبیات آلبانی است. نعیم همچنین در داستان دفترچه بکتاشی ها (۱۸۹۶) جوهر معنوی و اخلاقی تفکر بکتاشیه را مورد نقد و بررسی قرار داده است.

شناخت عمیق نعیم فراشری از سنت و فرهنگ شرق و غرب و سرودن اشعار سرشار از روحیه و فرهنگ ملی و دادن رنگ دیگر به چهره ملی آلبانی و آثار مرتبط با تأیید وجدان و اصالت ملت، از وی استاد ادبیات و چهره شاخص فرهنگ آلبانی ساخته است.

گرامی باد یاد این سردار مسلمان و عاشق خاندان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام، که به زبان فارسی عشق می ورزید و با تمسک به آن تخیلات، گردن بند مروارید شعر، را خلق کرد. گفتنی است که نعیم فراشری هم اینک نیز چهره ملی و محبوب همه آلبانیایی ها اعم از مسلمان و مسیحی است و هر آلبانیایی با نام او تاریخ، فرهنگ، تمدن و ادبیات شیرین فارسی را یاد می کند.

از آن جا که در سال های اخیر در نشریات ایران، علی الخصوص در نامه پارسی غالباً نام نعیم فراشری به میان آمده است، در این جا به تجدید چاپ دیوان فارسی او که در

سال ۱۳۰۱ هجری قمری در استانبول چاپ شده است و فعلاً نایاب است، اقدام می‌شود تا خوانندگان با سبک شاعری و نیز خلق و خوی او بیشتر آشنا شوند و همچنین دریابند که در صد سال پیش زبان فارسی در شبه جزیره بالکان رایج و همه فهم بوده و در نتیجه بی‌توجهی اولیای امور در آن سال‌ها موقعیت خود را از دست داده و امروزه به زبانی بیگانه تبدیل شده است.

وحید فرمند

(تابستان ۱۳۷۶، تیرانا)

## تخیلات

### آسمان

شب لطیف و ماه تابان دلبر است  
مرغ هوشم می‌پرد اندر سما  
که شود همراه و یار اختران  
هرچه بیند دلکش و پرتو نماست  
پرتوی بی‌ابتدا و انتها  
چیست این کائنات بی حساب  
این فضای آب رنگ بی‌کنار  
این همه زرین لقا سیمین بران  
این طبیعت، این یم آب حیات؟  
این چه اجرامند پرتاب و شرر؟  
می‌زند آهسته پرش کهکشان  
تا شود زو عالمی نو سرنما  
می‌رود دمدار مانند سنان  
شمع اندر دست و می‌پوید مدام  
می‌رود از در گهی بر در گهی!

باد مشکین زمین پر زیور است  
در فضای نور پاش جانفزا  
که رود تا آشیان کهکشان  
لمعه برق تجلی خداست  
قدرت و تصویر و معنای خدا  
این نظام و این کتاب مستطاب  
پرتو اندازان بی‌عد و شمار؟  
نور پاش و چاپک و رقص آوران؟  
این حکم، این رازها، این معجزات؟  
این چه اکوانند پر از نور و فر؟  
همچو لکلک بچه‌یی در آشیان  
تا پرد با دیگران اندر فضا  
رقص و دوران می‌کند در آسمان  
خانه بر دوش است و بی‌جا و مقام  
در میان میهمانان گمرهی

از کجا آید بدین رفتار و تاز  
می نیابد راه او چشم بشر  
می نهد پا برائیر و می دود،  
دلستانی، ای همایون آسمان!  
سرحد و پایان ندارد این فضا،  
کی تواند گفت راز آسمان  
ای سپهر نور ریز حقه باز  
حکمت بی حد و پایان و کنار  
چیست این قانون قدرت اشمال؟  
گرچه چیزی نیست سالم از خلل  
لیک نبود چیزکی محو تباه  
زو بساید باز می گردد بدو  
اختران هم با چنین قدر اجل  
تا کنند هر پیر را از نوجوان  
گر حقیقت خواهی ای مرد خدای  
عارفانه یک نظر کن در سما  
لیک ای کرم زمین خاموش شو  
در جهان بر قطره آبی نگر  
حکمت یزدان به هر جا ظاهر است  
پیش این اسرار و انوار و حکم  
نزد تو، ای بحر ژرف بی کنار  
این حبوب بيشمار گوه‌رین  
بلبلا، خاموش باش و دم مزن  
تا کند هوشم سفر سوی سما  
تا بخوانم ثم وجه الله را  
خود ندانم بعد ازین من چیستم

با چنین تاب و چنین زلف دراز؟  
زان که کوتاه است مردم را بصر  
در فلک بهر سیاحت می رود.  
جانفروزی، ای فضای بیکران!  
پرز اجرام است و پرتاب و ضیا!  
این زبان و این دهان مردمان!  
کار تو و حال تو راز است راز  
اخترانت بی حساب و بشمارا!  
تاب و فیض و لطف رب ذوالجلال  
جز به ذات لایزال ولم یزل  
جمله موجودند اندر بارگاه  
کُل شیء هالک الاوجه  
در پی ایشان می تازد اجل!  
مرکه را ایزد فشانند اندر میان  
این طبیعت را همیشه آزمای  
تا بیایی بارگاه کبریا  
تا به راز آسمان هرگز مرو  
تا در او بینی هزاران جانور  
قدرتش بر هر چه بینم باهر است  
دم مزن هین از وجود و از عدم  
شرمسارم، شرمسارم، شرمسار  
عالمی ست از ملک رب العالمین  
نزد گل بنشین و پر بر هم مزن  
تا شود در عشق راز او فنا  
تا بیاید چشمم آن درگاه را  
بعد ازین من نیستم من نیستم  
(۱۲۹۵ ه.ق)

## زبان دل

می‌کند هر دم طبیعت در جهان  
گه بگوید با زبان قیل و قال  
رازها گوید به گل باد صبا  
جمله موجودات و جمله کائنات  
ابر و باد و موج و بحر و جویبار  
آسمان و اختران و این و آن  
بهر آن حق داد دل را این زبان  
این زبان را بشنوید ارباب علم  
راز خود را شرح و اعلان و بیان  
گه به گفتار مُجسم گه به حال  
بلبل شوریده گوید با نوا  
می‌کنند افشای اسرار و نکات  
کوهسار و مرغزار و سبزه‌زار  
سبز گویند و فصیح و تر زبان  
تا بگویند با وی این راز نهان  
محرمان راه و راز باب علم

## نوبهار

نوبهار! دلکش و جانپروری  
روی خندان طبیعت روی توست  
بر زمین ما فرستادت خدا  
بوی یار آید مرا از بوی تو  
لطف تو گشته یتیمان را پدر  
دست تو کرده جهان را سر به سر  
نشئه یاب است از تو جمله کائنات  
این زمین مرده از تو یافت جان  
از سماوات آمدی، ای نوبهار  
نعمتی از عرش و کرش آورده‌یی  
آسمان آسا زمین خندان شده است  
هر درخت و هر نهال و هر نبات  
آن یکی را تاج زرین بر سر است  
روی عالم صحن عود و عنبر است  
باد و مرغ و سبزه‌زار و آب جوی  
نوبهارا، چون که تو از کردگار  
دختر نازکتن و سیمین بری  
بوی باغ و بوی گلشن بوی توست  
دستگیری کرد بهر هر گدا  
خوی او باشد پدید از خوی تو  
به‌وگان را همت گشته پسر  
پرز بوی و رنگ و زیب و نور و فر  
مور و مرغ و جویبار و هر نبات  
زان همی بینم جهان را شادمان  
تا کنی این خاکدان را لاله‌زار  
جمله عالم را گلستان کرده‌یی  
جویبار اندر میان گریان شده است  
یافته از تو فر و تاب و حیات  
وان دگر را دامنی پر گوهر است  
پر زلعل و گوهر و سیم و زر است  
پرز آهنگند و پر از گفت و گوی  
بر زمین گشتی بشر را یادگار

یک نگه کن بر مزار یار من  
نرگسی زان چشم مست دلنواز  
باز چون عودت کنی باری دگر  
نزد خاک گور من بنشین دمی  
تا بروید از گلم تازه گلی

تا بروید سنبل و گل از کفن  
سنبللی از زلف دلجوی دراز  
گر نیّم من، بر مزارم برگذر  
و ز سرشک خود بریزم شبنمی  
تا برآید زاستخوانم بلبللی

## شکوفه

مدتی، کین مهر بالای منیر  
وان زمان، که شمس و ماه و این زمین  
شد زمین و مه جدا از آفتاب  
هریکی زیشان گشت اندر فضا  
شد نمایان بعد از آن این خاکسار  
ای شکوفه! تو کجا بودی نهان

وین زمین و ماه هم بودند اثیر  
دود بودند، و تنی شد آتشین  
دور شد مه هم ز پهلوی تراب  
اختری پرتاب و پرنور و ضیا  
آب و برگ و جانورها بیشمار  
تا بدان دور و بدان کار زمان

## بلبل

هر یکی از اختران تابدار  
گشته خاموش و گشاده دیدگان  
ماه تابان در میان بسترش  
گشته از انوار او سیمین زمین  
خاک تیره گشته مانند مهی  
روی یار آسا شده در یاز ماه  
گیر انگشتش به لب بنهاده است  
خود طبیعت دختر آسا گشته است  
می کند هر سو هوا شبنم نثار  
باد در خواب و درختان اشگریز  
جمله اجزای طبیعت در سکوت  
نشنوی آوازه‌ی اندر میان

در میان آسمان نور بار  
گوش داده بر یکی راز نهان  
پرتو خورشید برده در برش  
در میانش سایه‌های یاسمین  
چون پری بر پا شده سروسهی  
سایه‌ها افتاده چون خال سیاه  
هر شکوفه چشم خود بگشاده است  
دلبر و رعنا و زیبا گشته است  
بر درختان، بر زمین، بر سبزه‌زار  
سبزه‌زار و زهره‌هایش مشگریز  
پیش ذات پاک حی لایموت  
جز به آه و ناله آب روان

مانده‌ام بیدار من اکنون و بس  
 گاه می‌پرسم رموز این و آن  
 گه ز پروین، گه زمه، گه از زمین  
 گاه صحبت می‌کنم با مُردگان  
 من درین فکر و چنین اندیشناک  
 ناگهان آوازی پرسوز و گداز  
 از سما آید، بود دمساز من  
 چیست یارب چیست این شیرین صدا؟  
 از کجا آید چنین دلجو سرود!  
 سربه‌سرگویی طبیعت یک زبان  
 بلبلا! ای شاعر شیرین زبان!  
 برگل خندان خود خندان شو  
 خوش بگو، تا بشنوم، ای یار من  
 چند دلخواه است این افغان تو!  
 رقص می‌آرد دلم از اندرون  
 بهر آن گشته است خاموش این جهان  
 غنچه سر بر می‌کشد از پیرهن  
 ای عطارد، ترک کن دورت، مرو  
 بلبلا! با این چنین زار و فغان

جز زمن بیدار اینجا نیست کس  
 ز آسمان و اختران و کهکشان  
 گه بپرسم از درخت یاسمین  
 با دل نو مید و محبوبان جان  
 گه به چرخ هفتمین، گه زیر خاک  
 جالب دل، شارح راز دراز  
 از خدا آید، شود همراز من  
 از کجا آید، خدایا! از کجا؟  
 از زمین، یا خود ازین طاق کیود!  
 گشته و می‌گوید این راز نهان  
 خوش بخوان این راز مبهم را، بخوان  
 همچو من گه شاد و گه نالان شو  
 خاک بر افکار و برگفتار من  
 آه تو وان ناله سوزان تو!  
 همدم و هم حال تو گشتم کنون  
 تا سرودت بشنوند از آسمان  
 تا شود آگاه از این شیرین سخن  
 این نوای عشق و سوزش را شنوا!  
 خوش بخوان این راز محکم را، بخوان  
 (۱۲۹۶)

### صبر و امید

ای زمان رفته! حسرت پروری  
 از تو این دل جز ز آه و درد و زار  
 هر مصیبت کز دلم بگذشته است  
 گلشن دل را نماند اکنون گلی  
 خاک شد، خاشاک شد، افسرده شد

دلخراش و تلخ و ماتم آوری  
 جز زانند وهی ندارد یادگار  
 بادی تأثیر دیگر گشته است  
 سبزه‌یی، یا میوه‌یی، یا سنبل  
 چاک شد، غمناک شد، پژمرده شد

غنچه‌ها گل‌ها شده محو و تباه  
تا نباشد حاصل امر آرزو  
همچنان کاندرا زمستان آفتاب  
شعله‌یی از چشمش آید بر جهان  
آنچنان اندر دلم روی امید  
ناگهان، لیکن شود محو و فنا  
نیم مرده شمعی بینم زدور  
می‌روم با صد امید و صد شتاب  
می‌ندانم کیست، کوی درد و رنج  
جان و دل همواره اندر زحمتند  
من ازین بازیچه دوران مات  
من شوم بیرون ازین دار و دیار  
کشتی عمر بشر در بحر دور  
بادبان‌ش آه و حزن و حسرت است  
در میان موج این بحر غریب  
هر نفس درگیر و دار و کارزار  
می‌تاند لیک هیچ انداختن  
دائماً پیشش سراب آسا امید  
شد تلف اینجا چنین کشتی هزار  
آن که مردم را زحسرت ساخته است

مانده گلبن سخت بی‌برگ و سیاه  
یک شکوفه است عمر ما بیرنگ و بو  
سرکشد گه‌گاه از زیر سحاب  
باز باشد لیک پنهان ناگهان  
در میان دردها باشد پدید  
می‌نهد اندر دلم دیگر عنا  
در دلم آید ازو تباب و سرور  
وان امید، آن شمع خواب است و سراب  
زیست اندر عالم خوار و سپنج  
در مشاق و غفلت و در محنتند  
وین غم من بر قرار و بر حیات  
او مگر بعد از وفاتم پایدار  
می‌رود همواره پیش باد جور  
بار او اندوه و بآس و محنت است  
افتد و خیزد به صد گونه نهیب  
دائماً در کار و بار و بیقرار  
لنگرش در بحر اکدار و محن  
ناگهان در قعر باشد ناپدید  
تخته‌یی زانها نیبم بر کنار!  
در دلش صبر و امید انداخته است  
(۱۲۹۵)

## ماه

از کجا می‌آیی با چندین شکوه  
گه‌گاه پیدا گاه پنهان می‌شوی  
گه‌گاه رویت پر نشاط و پر جمال  
می‌شوی شمع زمین هنگام لیل

می‌شوی ناگه پدید از پشت کوه  
گه‌گاه سیاه و گاه تابان می‌شوی  
گاه قدت چون کمان و چون خیال  
از پس او می‌روی همچون طفیل



راز پوش و روز پاشی، ای نگار  
از کجا می آیی، ای دخت سما  
چشم و دیدار و نگاهت دلبراست  
پرتوت الهام جمله شاعران  
دائماً گرد زمین گردیده‌یی  
یاد می داری تو آن هنگام را  
پیش موسی نور تو در طور تافت  
آمده و باز رفته مردمان  
چند دیدی بر زمین جنگ و قتال  
جمله کار و حال مردم دیده‌یی  
چند سقراط دیده‌یی مسموم و خوار  
چند ملت دیده‌یی در این جهان  
چند سولون و فلاطون دیده‌یی  
چند دارا و سکندر دیده‌یی  
چند هامون دیده‌یی چون کربلا  
دیده‌یی جمله وقوعات جهان  
چند مردم بینی اکنون دلفکار  
چند می بینی گرفتار فراق  
تو همی دانی همه راز زمان  
چند دیدی همچو من اندیشناک  
مر تو را هم لیک این دور زمان  
گرچه بیرون نیست تابدار  
در نمایش دختر سیمین تنی،  
جامه زرین اگر پوشیده‌یی  
از جد خود می ستانی تاب و زیب  
تو زیهلوی زمین گشتی جدا  
نجم ارض از شمس تابان شد عیان  
آن زمان از وی تو گشتی سرنا

غمزه تو مر مرا یاراست یار  
با چنین تاب و چنین ناز و ادا  
نورت از هر نور دیگر بهتر است  
چهره تو رهبر صاحب‌دلان  
راز مردم را ز اول دیده‌یی  
کش نداند هیچ مردم نام را  
در میان نور تو آن نور یافت  
تو همی تابی همیشه در جهان  
فته و آشوب و اندوه و ملال  
زار او، گرفتار او بشنیده‌یی  
چند یوسف گشت گرگان را شکار  
گشته اکنون ناپدید و بی نشان  
چند تیمور و هارون دیده‌یی  
چند روسو، چند ولتر دیده‌یی  
چند مردان خدا اندر بلا  
جمله احوال و خصوصیات جهان  
چند بینی شاد و خرم نزد یار  
پر ز آه و عشق و سوز و اشتیاق  
غافلند اما گروه مردمان  
کاستخوانشان شد اکنون خاک  
کرده استت پیر و خوار و ناتوان  
اندرون نیست لیکن آبدار  
در حقیقت پیر و پژمرده زنی!  
من همی دانم زکه دزدیده‌یی  
مادرت را می دهی، ای دلفریب!  
خود از آن سان که شد از آدم حوا  
بود روزی تابدار و نوجوان  
همچو او بودی پر از نور و ضیا

مهر لیکن تاب می دارد هنوز  
آتش و سوز درونت سرد شد  
در درون خود چه‌ها داشتی ترا  
تو نداری برگ و بار و آب تاب  
دامنت مانده به چنگال قدر  
من چه گویم! این زمین بی تو مباد  
در نگاه بسینم آثار بقا  
پرتوت بادا همیشه در جهان  
مردمان را نورت امیدآور است  
پرتوت چون می فتد بر خاکدان  
روی دریا زو شود سیمابوار  
می‌گشایی نور خود را بر زمین  
می‌شوی همراز با اهل جهان  
این دل زارم به خود همراه کن  
تا رود با پرتوت بر کوهسار  
بر گل و بر سوسن و بر ارغوان  
کج مرو، ای مه! مشو بیرون ز راه  
تا نباشند آسمانان بر تو تنگ  
عشق و سوز از رمز تو اندوختم  
گرچه مانند تو من خاکسترم  
اندرون و خون تو گشته است سرد  
پرتوت آید ز خورشید منیر  
می‌دود هوشم کنون در طور تو

وین زمین هم بار می‌آرد هنوز  
روی تو پژمرده گشت و زرد شد  
کرم و مور و مرغ و چندین چارپا  
وین تنت گشته است بیمار و خراب  
میت آسا گشته‌یی آه ای قمر  
چشم تو بادا همیشه شوخ و شاد  
خاک بر این فکر و رأی و قول ما  
بی‌تنت هرگز مماناد آسمان  
از سما بر این زمین مزده بر است  
می‌شود مهمان جمله مردمان  
کوه و هامون پرزر و رنگ و نگار  
می‌شود هر سوبش از وی گوهرین  
همنشین و همدم بیچارگان  
خود زاحرال جهان آگاه کن  
بر درختان، بر هوا، بر سبزه‌زار  
بر سمن، بر بستر سیمین بران  
تا نباشد روی دلدارت سیاه  
تا نیاید پایت اندر پالهنگ  
آتشیی اندر دلم افروختم  
در درونم هست لیکن اخگر  
وین دلم پر سوزش است و آه و درد  
وین دلم از نور بیچون است سیر  
بوکه نوری یابد اندر نور تو  
(۱۲۹۷)

### عشق

بدتر است اندر جهان از نیستن

ای فروغ عشق! بی‌تو زیستن

از دل پر درد من هرگز مرو  
چون که با تو این دلم خو کرده است  
بلکه ایزد از تو دل را ساخته است  
گرچه از تو می نیاید جز زآه  
محنت تو مر مرا جانپرو است  
بهر کردن خاک را آدم خدا

لحظه‌یی از خاطر من غایب مشو  
از ازل خود الفت تو کرده است  
یا خود اندر دل تو را انداخته است  
لیک آن آه است دل را شاهراه  
حالت توام همیشه دلبراست  
از یمت بروی نمی ریخت از سما

### فلسفه

بسامدادان که زمین و آسمان  
یا به وقت چاشتگاهان بهار  
نغمه خود را کند گنجشک ترک  
یا به هنگامی که نجم آتشین  
یا دمی کز برد و سرمای شدید  
یا دمی دیگر که باران بر زمین  
با خصوص آن وقت، کز لطف بهار  
رنگ و بوی و نغمه و زیب است دهر  
زندگان را جان و دل پر آرزوست  
فام ناب آسمان فرخ فزاست  
هوش بی آرام من در جست و جوست  
چه، کجا، کی، که، زچه و چون و چند  
این طبیعت را کند زیر و زیر  
این همه اجسام و این احکام چیست؟  
می کند تفتیش حال این صحوف  
این همه اجرام و این انوار چیست؟  
هرچه می تانیم دانستن نمی است  
مرغ هوش من بدین بحر عظیم  
می شود سست و بماند بی پناه

خرمند و شادمان و دلستان  
کز حرارت هرکسی گیرد کنار  
خواب و آسایش گزیند زیر برگ  
از افق غمزه کند پیش زمین  
بسارد از ابر سیه برف سفید  
بارد و باشد پر از عنبر زمین  
پیر فانی جهان گردد نگار  
خوب و خندان است و روشندل سپهر  
هرچه دارد این زمین در گفت و گوست  
چهره دلجوی دنیا دلگشاست  
در نبرد و پرسش و در گفت و گوست  
لیک از هر سو ببیند ریشخند  
تا بیابد یک نشان و یک اثر  
کائنات بی سرو انجام چیست؟  
راز حکمت آزمای این حروف  
این همه ادوار و این اسرار چیست؟  
وین طبیعت بی کنار و بن یمی است  
اوفتد در ورطه پر بساک و بیم  
در میان عجز و ریب و اشتباه

می‌رود با وجد و عشق سوز و فر  
ای طبیعت! گنه تو مردم نیافت

لیک می‌آید فسرو بی‌بال و پر  
گرچه بسیار اندرین وادی شتافت

## زمستان

این جهان آیا چرا ویران شده است؟  
نوبهار اکنون کجا رفت از زمین؟  
بلبلان و گلشن و لحن و سرود  
جمله گشته ناپدید و بینشان  
مرده است اکنون تو گویی باغ و راغ  
چیست این دودسیه اندر هوا؟  
یوسف زرین رسن در چاه شد  
سوخته گویی سرای مهر و ماه  
جمله عالم همچو مرده سرد گشت  
مورو مرغان را چه شد کاندر میان  
ناپدید و تسار گشته کائنات  
پر زدود آه و کین گشته سپهر  
گشته دنیا همچو موی پیرزن  
آسمان گشته است غایب از میان  
بر درختان می‌نبینم برگ و بار  
مرغ و موران مانده بی‌ساز و غذا  
آن‌که بر کانون همی بینم سیاه  
نوبهارا، ای شه جسود و کرم  
باز بر ما بگذر، ای لطف کریم  
روی دنیا را سراسر کن چمن  
تا بود آن کلبه زن مشگبوی  
تا بخشند عاجزان بر سبزه‌زار

جمله عالم کلبه احزان شده است!  
از چه آفت کشت گیتی همچین؟  
آسمان و نورش و رنگ کس بود  
گویی دیگر گشته است اکنون جهان  
نوحه‌گر بر میتش گشته است زاغ  
خود کجا رفته است خورشید و سما؟  
زان سبب جو و هوا پر آه شد  
ز آتشش مانده است این دود سیاه  
یک کفن بینم همی بر کوه و دشت  
می‌بینم هرگز از ایشان نشان  
باد صرصر می‌وزد از شش جهات  
خشمناک و پر غضب گشته است دهر  
از سپهر کجرو پیمان شکن  
زان نمی‌بینم ز الطافش نشان  
نه شکوفه، نه کیوتر، نه هزار  
عاجزان دل‌تنگ و بی‌تاب ونوا  
دود آتش نیست، آن آه است آه  
ای سرورش پرز انعام و همم  
باز دوزخ را به دست کن نعیم  
تا شود هرسو پر از ورد و سمن  
تسا نریزد بر در کس آبروی  
زیسر طاق آسمان آزاد وار  
(۱۲۹۴)

## بر مزار خواهران و دادران [۹]

تا بگویم با تو من یک دو سخن  
پار، و باز امسال چون این دم رسید  
تو مگر آنی که اینجا بود پار  
روی دلخواه و تن دلجوی تو  
لیک رختت باز اینجا بُرده‌یی  
خود زکوی مهربانان می‌رسی  
آه! سرّی هست اینجا لاجرم  
من زانفاس نفیست می‌برم  
ای حسن! تحسین! ای گل! آفرین  
نی زبهر نزهت و گشت و گذار  
بهر دیدن این تراب پاک را  
پر ز درد و آه و اندوه و فراق  
تو سفر کردی مگر سوی ارم  
سر نما گشتی به هامون و به کشت  
گشته‌یی پیدا برین روی زمین  
پای بسته، سر نهاده بر مزار  
مهر و ماه و مردم و مور و نبات  
کاندران افتند چندین مه جبین  
دوستانِ جان ما را دیده‌یی  
ای سروش مشکبوی و سبز پوش  
هم مرا زیشان بیاور یک پیام...

ای گل‌تر بلبلان را ترک کن  
یاد می‌دارم که گشتی ناپدید  
رونما گشتی زالطاف بهار  
از کجاست این رنگ تو وین بوی تو  
همچو جانانم تو باری مرده‌یی  
تو مگر از سوی جانان می‌رسی  
من زبویت بوی ایشان می‌برم  
ای شه‌نشا و شریف محترم  
بوی عدن و نکهت خلد برین  
در زمستان نزد تو بسیار بار  
لیک بهر دیدن این خاک را  
با دلی می‌آمدم پر اشتیاق  
من گمان بردم که بر بودت عدم  
باز عودت کرده اکنون از بهشت  
آمده از آسمان هفتمین  
آمده از جسم و جان و خاک یار  
یک تن است این جُزء‌های کائنات  
زان همی روید شکوفه از زمین  
ای گُلم، آن جا که این بوچیده‌یی  
بار دیگر گر ببینی، ای سروش  
با زبان تو بگو از من سلام

## آفتاب

می‌شوند آهسته آهسته نهان  
ظلمت شب محو و غایب می‌شود  
می‌کند فریاد از هجران یار

اختران با یکدیگر غمزه کنان  
اندک اندک نور غالب می‌شود  
کبک می‌پوید میان سنگسار

بـلبـلا! آواز باز آغاز کن  
 آفتاب اینک نمایان می شود  
 شاد باش، و دیرزی، ای نجم ما  
 این زمین از هجر تو در ماتم است  
 پیش نورت شب گریزان می شود  
 نجم ارض از دوری تو خاک شد  
 از تو یابد زندگانی این زمین  
 زاده از تو اختران بیقرار  
 دختر توست این زمین بی مکان  
 تا جدا گشتند از تو این شرر  
 پیش تو، ای شمس تابان منیر  
 لیک تو نیز، ای رئیس این جهان  
 پیش جمله کائنات بی شمار  
 چند اجرامند پر از تاب و فر  
 همچو تو مهرند، و از تو مهترند  
 ذهن پرانم بتازد چپ و راست  
 می پرد لیکن نمی یابد کنار  
 اندرون این فضای بیکران  
 نه یمین دارد طبیعت نه یسار  
 بی حدوبی چونوبی سان حکمتی است  
 دیرزی، ای جان جمله کائنات  
 آفتابا! پرتوت را پیروم  
 این دلم می بیند اندر آسمان  
 مرغکی کین آشیان آموخته است

بر درختان جنبش و پرواز کن  
 از نگاهش صبح خندان می شود  
 نور بر نوری، ضیا اندر ضیا  
 و زظهورت شادمان و خرم است  
 می شود لرزان، و پنهان می شود  
 پیرهنش از آه دل هم چاک شد  
 از تو می تابد همه چرخ برین  
 گشته از نورت همیشه تابدار  
 مشتری، زهره و سایر همچنان  
 می روند اندر فضا آواره سر  
 بس حقیر است آدم و این خاک زیر  
 اختری اندر میان آسمان  
 نیستی اندر حساب و اعتبار  
 لیک کوهت بین شده چشم بشر  
 از تو هم روشن تر و هم بهترند  
 تا بیند این فضا را تا کجاست  
 باز می آید خجل و شرمسار  
 پر زانوار است و اسرار نهان  
 نه حساب اجرام، و نه میدان کنار  
 بی بدایت، بی نهایت قدرتی است  
 بحر بی پایان و بی قعر حیات  
 با شعاع تو به بالا می پرم  
 آستانی دلستان و جساودان  
 پروبالش هم دران جاسوخته است  
 (۱۲۹۷)

## بر لب جو

زار و راز و ناز و باز و تاز تو  
لیک باز آن حزن ممنون می‌کند  
گاه تیز و گاه لنگ و گاه سست  
واله و حیران و زار و اشکریز  
گاه چست و چو پیکان می‌روی  
زیر شاخان درختان چون بهار  
صولت و شدت نمای و کف فشان  
گاه آهسته و گاه چون مرغ زود  
از بر آن دلبر دلداری خود  
گاه خندان، گاه گریان، گاه زار  
آه تو شد ابرو و رعد اندر فضا  
از سرشگ دیسده گریان تو  
زیر خود خورشید را پنهان کنند  
چون درونسان و دلان پرگناه  
برق‌ها پاشند از هر سو عیان  
تار و پرده‌هشت بود جمله جهان  
جز زیرق و جز زدود و جز زآب  
باز می‌آیی برین روی زمین  
تا شود شاد و بکام از وصلت  
هرچه بیند چشم اینجا کار توست  
سبزه زار و باغ و بستان می‌شود  
می‌شود روی زمین باغ جنان  
گاه برقی، گاه دودی، گاه آب  
می‌شوی جوی و بتازی همچنین  
کرده‌ی هم‌دشت و کوهش چاک چاک  
با ترنم، بیدرنگ و بسیقار

جویبارا! دلنواز آواز تو  
این دلم را گرچه محزون می‌کند  
می‌روی گه پیچ پیچ و گه درست  
می‌روی در سنگساره پر ستیز  
گاه پرناز و خرامان می‌روی  
گاه‌گاه اندر میان سبزه‌زار  
گه روی مانند اسب بی‌عنان  
گاه با رقص آبی و گه با سرود  
تا جداگشتی زدوست و یار خود  
می‌روی بی‌پای و سر قلاش وار  
آتش خورشید کردت زو جدا  
هم زآه و آتش هجران تو  
ابرها از چارسو طغیان کنند  
سر به سر جو و هوا گردد سیاه  
ناگهان اندر میان آسمان  
شعشعه گردد سراسر آسمان  
کس نبیند جز زیاران و سحاب  
با چنین جلوه‌گری، ای نازنین  
تا شود تازه زمین از همت  
هر شکوفه عاشق دیدار توست  
از تو خاک مرده خندان می‌شود  
رنگ و بو می‌آوری از آسمان  
گاه برفی، گاه باران، گه سحاب  
گه روی سوی سما، گه بر زمین  
خاک را چون کرده‌ی احیا و پاک  
می‌روی اکنون شادان نزد یار

تا نباشی واصل جانان تو      کم نباشد ناله و افغان تو  
(۱۲۹۳)

### زمین و مردم

این زمین خاک پوش، ای مردمان  
در میان آسمانان می رود  
پاره‌یی است از شمس تابان منیر  
آفتاب آتش افشان مادرش  
خواهرانش مشتری، زهره، زحل  
آتش خورشید دارد در درون  
از دل سوزان خود و ز چشم شید  
کان‌ها و سبزه‌های بی‌شمار  
شد نمایان نوع‌های جانور  
ای بشر! خوشنود شونزد زمین  
چون خلیفه کرده اندت بر تراب  
گرچه می‌میرند افراد بشر  
(۱۲۹۸)

شپوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال بدین علوم انسانی  
وداع

الوداع، ای دوستانم! الوداع  
الوداع ای دشت و کسوه و رودبار  
ای سما، ای آفتاب، ای اختران  
نوبهار! بر زمین لطفت بیار  
بلبل! درد دلم را تو بگو  
ای روانم! پر خود بگشای باز  
گرچه دل در جست وجو سرباز و حُر

الوداع، ای دادرانم! الوداع  
ای زمین، ای مرغزار، ای سبزه‌زار  
ای وطن، ای روز، ای شب، ای زمان  
مر مرا هم یاد کن، ای نو بهار  
با زبان و لحن دل افروز تو  
در فضا پیش خدای خود بتاز  
لیک همواره ازو پراست، پر



## یتیم

در دلم می آید اندوهی عظیم  
نی پدر، نی دادر و نی خانمان  
در میان جوی گویی چون خس است  
او برون لرزان و گریان همچونی  
مرد دل خود را مگر شادان کند  
دل مخوانش، نیست دل، سنگ است سنگ  
چون ندارد آدمیت، هست گل  
لرزه، ای مردم، بلرزه، ای آسمان

چون به یادم آید احوال یتیم  
مادر و خواهر ندارد در جهان  
بینوا و دردمند و بی کس است  
ما به رقص و در صفا از جام می  
آن که او را خرم و خندان کند  
دل چو نبود از غم او چاک و تنگ  
دل که رأفت می ندارد نیست دل  
لرزه لرزه، ای دل، از آن آه و فغان

## وطن

مادری و خواهری و دادری  
بهترینی از همه روی زمین  
عاقبت خاکت تنش پوشیده است  
در بر تو زاده است و مرده است  
استخوانشان هم تو چیده‌یی  
پیش تو هم خنده هم بگریسته‌اند  
مادر بی مرگ نیکو پیکرم  
کم نباشد لیک چیزی از حساب  
جمله خلقش بر مراد و شاد کن  
صاحبش همواره بادا کامکار  
پر سعادت باد استقبال او...

ای وطن! همواره ما را دلبری  
بسرترینی از همه سوی زمین  
مادرم همواره رویت دیده است  
هر شکوفه‌ت چشم او بشمرده است  
جمله اجداد ما را دیده‌یی  
با تو، ای خاک مقدس زیسته‌اند  
مادرم مرده است، و تویی مادرم  
گرچه اولادت بخوری، ای تراب  
این وطن را، ایزدا، آباد کن  
دشمنش بادا همیشه خاکسار  
خرم و آباد بادا حال او

## به کنار دریا

نزد تو یابد دل و جانم صفا  
جمله ایشان عیسی و تو مریمی

ای یم فرح فزای دلگشا  
آب‌های این جهان از تو نمی

آن چه می بینم چو دود و چون خیال  
قطره‌یی است از تو مگر آن آب ناب  
می ستاند هر دمی رنگ جدید  
آتش مهرش کشد بر آسمان  
گر نبودی آب تو، باران تو  
گر نبودی آن نگاه آتشین  
بشکنوم از موج تو را زدلم  
نزد تو می آید اینک آب جو  
بر کنارش سبزه پوشان گرام  
سر کشیده آن یکی تا آسمان  
شاخ‌ها بر آب او آویخته  
زین طرف خنیاگر است امواج بحر  
در چراگه گوسفندان می چرند  
زیرا شجار و میان سبزه‌زار  
زمره مرغان چو جولان می کنند  
سر کشیده میش‌ها اندر فراز  
بحر و مرغ و آسمان و سبزه‌زار  
جمله در رقص و به گفتار آمده  
هر یکی پرداخته یک داستان  
آسمان و راز او و فام او  
این طیور و این بهار و مرغزار  
هر چه هست و نیست امواج یمی است  
جام باده گشت و باده جام شد  
نار قشر و قشر او هم نار گشت

که نشیند همجو مرغی بر جبال  
آفتاب از تو ربود و شد سحاب  
گه سیاه و گاه سرخ و گه سفید  
لیک باز آرد به تو او را زمان  
گر نبودی لطف بی پایان تو  
کی شدی آباد و فرخنده زمین  
می شود از حال او حل مشکلم  
با هزاران گفت و گو و تاز و بو  
ایستاده با کمال احترام  
وان دگر تازه نهال و نوجوان  
برگ‌ها با یکدیگر آمیخته  
زان طرف نغمه کند سیلاب نهر  
وز پششان برگان بابا کنند  
می رود خندان و نالان رودبار  
نغمه و دوران و سیران می کنند  
لافگو گشته درختان دراز  
هر درخت و برگشان و جویبار  
گویی منصورند و بردار آمده  
عشق و سوز و وجد و فرگشته جهان  
این زمین و این همه انعام او  
این درختان، این چمن، این جویبار  
اوست بی پایان و این جمله نمی است  
جسم جان و جان هم اندام شد  
فرق ایشان مشکل و دشوار گشت  
(۱۲۹۶)

## بر میت دختر خود

ای دریغا! ای دریغا! دختر! ای دریغا! دختر!  
بی تو ماندم، بی تو ماندم در جهان  
نرگس باغ جهان پرزب و تاب  
خاک خواهد گشت روی چون گلت  
دست ویای تو غذای کرم و مور  
تسخم ناهموار کشتی در جهان  
چیست جرم مردمان بیگناه  
دلفریبا، دلستانا، دلبرا  
خاک شو، ای دهر دون، وی آسمان  
نرگس باغ دلم گشته خراب  
زلف دلجوی مثال سنبلت  
زیر خاک تیره اندر قعر گور  
آه! ای دهقان پیر! ای آسمان  
تا کشند این حسرت و اندوه و آه...

## دیگر [= ایضاً]

آسمان افکند دورم از دیار  
تا نهد بر اشتیاقم اشتیاق  
تیر هجران را نمی یابم سپر  
بهر تو من آمدم، ای دخترم  
آدمم پر خواهش و پر بیم و باک  
می یابم جز تنت اندر میان  
گفت و گوی و شیوه دل باز تو  
آن تبسم آن نگاه و آن ادا  
لایلد گشتند محو و نابدید  
بهر آن دور از تو افکندم قدر  
تا کند مهجور و زار و دلفکار  
بر فراق غربتم دیگر فراق  
بهر آن می آیم، ای جان پدر  
تا بیایی شاد و خندان در برم  
گاه فرخنده و گاه اندیشناک  
مرغ جانت رفته است از آشیان  
خنده تو، باز تو و ناز تو  
آن سخن های لطیف و دلریا  
وین دلم مانده است بی صبر و امید  
تا نسیم زنده ات باری دگر...

## دیگر

این دل زار و ضریرم بختیار  
پیش چشم شد جهان اکنون سیاه  
مادرت گریان و بی درمان شده  
خاک تیره گشت، آواه! مادرت  
با جمال و جلوه تو بود پار  
شد دلم پرشیون و اندوه و آه  
مر دلش ویران شده سوزان شده  
جز کفن دیگر نباشد خواهرت

تا تو گشتی دور و غایب از میان  
چون تو، ای کام دل ما، مرده‌یی  
بانگ تو چون نشنویم اندر سرا  
شاد و خندان در بهاران یاسمین  
من نخواهم دید دیگر روی تو  
تا قیامت گشته‌ایم از تو جدا

بر دل ما ماند حزنی جاودان  
کام و آرام دل ما برده‌یی  
ما کجا و کام جان و دل کجا  
تو همیشه، حسرتا! زیر زمین  
قد تو و زلف عنبر بوی تو  
حسرتا، وا حسرتا، وا حسرتا...  
(۱۲۹۸)

### خدا

گنبد بالای بی حد و کران  
مرکز آریان بی عد و شمار  
هر دم و هر شأن و هر صبح و مسا  
هر شکوفه، بوی و رنگ و شکلشان  
گرمسیر و سردسیر و نوبهار  
زمره مرغان و آن آوازشان  
ذکر و تسبیح می‌کند یزدان را  
هر چه بیند چشم بی تاب بشر  
قدرتی بی سان و بی پایان و حد  
ترک کردم لاف و قیل و قال را  
این جهان، این کائنات بی حساب  
هر چه می‌بینم نماید وجه او  
مردم است از وی خلیفه در جهان  
قطره‌یی از بحر عمان حیات  
دم زند هرچیز از پروردگار  
این دل زارم، که دائم می‌تپد  
هر چه جنبد می‌دهد پیغام او  
کائنات بی شمار و بسی کنار

آسمان سیم پاش و زرفشان  
خانه بردوشان بی مکث و قرار  
هر چه باشد از طبیعت رو نما  
هر درخت و بار و برگ و این و آن  
روزگار و رودبار و سبزه‌زار  
کائنات و حال و رمز و رازشان  
خوش بخوان این دفتر ایمان را  
نور ایزد هست آنجا جلوه‌گر  
حکمتی بی‌چون: هو الله الصمد  
می‌شناسم این زبان حال را  
این حروف و این سطور این کتاب  
مردما، خود را بخوان، آنجا بجو  
مظهر گنجینه راز نهران  
نفسه‌یی از جان جمله کائنات  
وجه و لطف و حکمت او آشکار  
از وی و از راز وی دم می‌زند  
هر شکسوفه می‌نماید نام او  
می‌کنند اقرار اسسم کردگار

اخستران از عشق او دوران کنند  
هر یکی بر راه خود، در جای خود  
آن یکی با دور خود تصریح کند  
اوست جان بخشای جمله کائنات  
می ندارد حد و پایان کار او  
مردم است آینه ایسز دنیا  
جز به راه راستی هرگز مرو  
دوست شو با جمله ابنای بشر  
بال صاف و کار خوب و جان پاک  
مردمان را مردمی باید همی  
آن که دارد مردمی دارد خدا  
راه یزدان را دگر پنداشتیم  
جان خود را پاک دار، ای خوبکیش  
مردلت را صاف ساز و مستقیم

در فضا بی پای سر سیران کنند  
می نتاند برد بیرون پای خود  
وان دگر با نور خود تشریح کند  
منشأ الطاف و انوار و حیات  
بی حساب و بی شمار اسرار او  
مردما! دستت بکش از ناسزا  
تا نمانی در پشیمانی گرو  
دست دار از غدر و جور و کین و شر  
کی شود معدوم و گمنام و هلاک  
جان و دل را صفوتی شاید همی  
پس تو قلب خویش را نیک آزما  
آدمیت را ازان بگذاشتیم  
تا بیابی لطفش اندر بال خویش  
تا بساید اندرو نوری عظیم  
(۱۲۹۲)

### بر تربت خواهر

با دل بیمار و بیزار و زبون  
ای دریغا! جز بدین خاک مزار  
می شمارم این زیارت را وصال  
گشته بودم دور نیز از خاک گور  
من تو را آخر برادر نیستم؟  
آمدم بهر تسلی بسر مزار  
مر تو را گر بار دیگر دیدمی  
در میان مردگان و زندگان  
از غم و اندوه و اکسدار فراق  
تا بیایم نزد تو، ای خواهرم

نزد گورت باز می آیم کنون  
از تو این جا می نیابم یادگار  
لیک از هجر و فراق هشت سال  
بعد ازان کز تو شدم مهجور و دور  
می شناسی خواهررا، من کیستم  
چون که از هجرت دلم گشته است زار  
آه اگر لفظی ز تو بشنیدمی  
نیست آوا! رسم و راهی در جهان  
اندرونم آتش است از اشتیاق  
پرجان از مرگ خواهم تا پریم

تا بیایم مر تو را اندر سما،

در میان نور نزدیک خدا  
(۱۲۹۶)

## دل دردناک و غمگین

ای دل شوریده غمناک من!  
تا به کی این میل و آرزو و آرزو؟  
بعد ازین آسوده باش، آباد شو  
روز گرچه شام حزن انگیز گشت  
مرغک شیرین زبان خاموش شد  
لیک فردا چون بیاید آفتاب  
گه شود روی زمین باغ و چمن  
این درخت سالخورده هر بهار  
مرغ روز تو پر و بالش گشاد  
حسرتا! این سردسیر نابکار  
ای دل غمگین و محنت دار من  
من بپندارم که یزدان زمین  
چون ز خاک غم بشر را ساخته است  
بهر آن همواره ما در حسرتیم  
بر ره صعب‌المرور و پیچ‌پیچ  
ای سپهر بسی وفای زشتخوی  
ما ز عشق زهره خندان تو  
مرغ دل همواره پرسوز و هوس  
از هوای نرگس مستان او  
می‌شود بیتاب بر روی زمین  
بشکند با تیر قهرش بال و پر  
هرگلان و رسیتمان و آشلان  
بیهده هر کوشش و هر اجتهاد

ای دل بیچاره صد چاک من!  
چند چند این قید جهد و جست و جو؟  
از همه قسید و بلا آزاد شو  
حیرت افزا و خیال آمیز گشت  
دهرگویی سربه‌سر مدهوش شد  
سر برآرند این همه از نو ز خواب  
گه شود جمله جهان بیت‌ال‌حزن  
نوجوان گردد، شود پر برگ و بار  
اوفتاد اندر شبی بی بامداد  
کز پس خود می ندارد نو بهار  
ای دل هم‌درد من، غمخوار من  
خالق افلاک و اکوان برین  
با غضب دور از درش انداخته است  
پر مشاق و آه و درد و محنتیم  
آخر و انجام ما هیچ است هیچ  
دلخراش و کجرو و پرخاشجوی  
گشته این جا بنده فرمان تو  
می‌کند ناله چو بلبل از قفس  
و ز جفای غمزه فتان او  
ناگهان مریخ ز چرخ چارمین  
تیر او را کس نمی‌یابد سپر  
زیر تیر و تیغ او دادند جان  
بختیار است آن که در دنیا نژاد  
(۱۲۹۹)

## دختر نازنین و خوش رفتار

لطف و احسان و عنایت یار توست  
ماه دیگر هست آن، پیشان نیست  
پرتو است از آسمانان در جهان  
آمده بر طرز زیبا بر زمین  
این ادا، این ناز، این رنگ، این خصال  
همچو رنگ و بوی و حسن لاله زار  
گشت سرخ و زرد رخسار چمن  
نرگس از چشمان تو گشته خراب  
از تن تو لاله شد مشحون خون  
از ظهور خود پشیمان گشته است  
بهترینی، بهترینی، بهترینی  
چون پری بخرامی اندر سبزه زار  
مر تورا، ای دلستانم، بخش کرد  
نازنین و خوبروی و دلبری  
زین خرام و جنبش و رفتار تو  
از زرخدان و بر و گردان تو  
زین طیور نغمه ساز و خرده چین  
کامران و خرم و آباد شد  
این نگاه و چهره حکمت نما  
این لقای دلگشای و درد شوی  
آسمان راز پوش و نور بار  
این نجفها، این چمن، این گلستان  
لیک کام این جهان نبود مدام  
توسن و برنایی و صبح و بهار  
می نماید آه چیزی پایدار!

(۱۲۸۹)

دختر، بخت و سعادت یار توست  
دوستاره است آن مگر، چشمان نیست  
آن دهان و روی و چشم و گیسوان  
زهراهی از باغ فردوس برین  
این لطافت، این شطارت، این جمال  
از سماوات آمده است، ای گلغذار  
از لقای خوبت، ای نازک بدن  
غنچه از حسنت شده زیر حجاب  
گل ز روی و از لب شد سرنگون  
سنبل از زلفت پریشان گشته است  
از همه ازهار روی این زمین  
زهراه آسامی کنی گشت و گذار  
جمله الطافش سمای لاجورد  
یا ملک، یا حور، یا خود اختری  
از قد و اندام بهجت بار تو  
از لب سرخ و تر و خندان تو  
هم ز الوان و ز ازهار زمین  
این دل زار و نزارم شاد شد  
حسن تو، ای دختر شیرین ادا  
این تبسم، این روش، این ناز و خوی  
نوبهار و جویبار و سبزه زار  
این درختان و طیور شعر خوان  
کرد این جان حزینم را به کام  
چون که چیزی می نماید بر قرار  
می رود مانند آب رودبار

## در وفات برادر

آمده است این جمله الوان زمین  
نغمه مرغان و گفت رود بار  
بر دلم آموختم من در جهان  
می نیابد این دل زارم کنون  
می نیابد لذتی اندر جهان  
کام دل، آرام دل، انباز دل  
در میان ابرغم مانند کنون  
آسمانا! جود و انصافت کجاست  
سنبل و گل بود محبوب دلش  
سبزه ها بودند باری زیر پای  
بر من بیهوده حیفا! بعد ازین  
تب و تاب و لاله های نوبهار  
درد و اندوه مصیبت دیدگان  
چون که شد مغموم و بیزار و زبون  
رفت، رفت، آواه، دردا! شد نهان  
همزبان و همدم و همراز دل  
نسا امید و پردژم مانند کنون  
فضل و رحم و عدل و الطافت کجاست؟  
می دمد اکنون، هیهات! از گلش  
می شوند اینک ز خاکش سر نمای!  
(۱۲۹۳)



شپوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی